

## مسلخ غریب‌ها: روایتی از باران و بارگاه سرمایه در شهر کابل

باران ملایمی بر سقف‌های پلاستیکی بازار مندوی کابل می‌بارید. بوی خاک نم‌زده، دود، غبار و فرسودگی در هوا سرگردان بود. احمد و فرید، دو جوان با دست‌های پینه‌بسته و چشمان خسته، در کنار کراچی های دست‌فروشی خود ایستاده بودند. یکی جراب می‌فروخت و دیگری چند دانه برس و شانه. بازار فرصت و کم‌تردد بود و جیب‌های هر دو خالی از پیسه. احمد دستمال گردنش را محکم‌تر دور گلویش پیچید، آهی کشید و با لهجه شیرین کابلی سکوت را شکست: او رفیق! سیل کو که روز ما چطور تیر می‌شه. از پگاهی تا شوم مثل سگ دو می‌زنیم، آخرش هم دست ما پتی، جیب ما خالی. ده این شهر بی‌بنیاد، هرچی بیشتر جان می‌کنی، کمتر نان می‌کنی. ای چرخ فلک چیه می‌گرده، برای ما همش سنگ می‌باره، برای بچه‌های خان و بای، لعل و گوهر. امروز حتی پول نان خشک را هم کار نکرده‌ام. فردا صاحب‌خانه جوابم می‌کند. دخترم تب دارد و پول نسخه داکتر را ندارم.

فرید، برس‌های روی کراچی را با دستان لرزان جابه‌جا کرد. او که از غزنی برای لقمه نانی به پایتخت آمده بود، با همان اصالت و غلظت لهجه غزنوی‌اش پاسخ داد:

راست می‌گی احمد جان بیرک (برادر). مگم د اینجه زحمت ره کس نمیشگره (نمی‌شمارد). م و تو آو ده هاون میکوبیم. هرچی تگودو کنی، تا پیسه (پول) د جیب نشه، د این شار کس آدمت ب حساب نییه ره. پادشاهی از پولدار اس، ب م و تو فقط ملا ملا مومانه (حسرت می‌ماند). دوازده ساعت یست که پالوی این کراچی ایستاده‌ام. واسطه‌دارها جاده را گرفته‌اند و برای ما جایی نیست. مشکل از بازوهای ما نیست احمد. مشکل از این سیستم لعنتی است. همه‌چیز را برای کسانی ساخته‌اند که پول دارند. ما فقط سوخت این ماشین هستیم. احمد چند گام نزدیک‌تر آمد و با لحنی افشاگرانه گفت:

گوش کو فرید! مه فکر مه کدم. گپ از طالع و بخت نیست. اینا همش قصه مفت اس که گوش ما ره کر کنن. اصل گپ ده جای دیگس. ای سیستم "سرمایه‌داری" که می‌گن، همین اس! مثل گفتار خون مانه می‌چوشن و ده ارگ و قصرها عیش می‌کدن. اونا پوله روی پول می‌مانن و ما باید برای یک لقمه نان خشک، ده بین گل و لای بازار کابل دست‌فروشی کنیم. اونا قانون می‌سازن تا جیب مانه خالی تر کنن. تمام سود بازار به جیب چند تاجر بزرگ می‌رود که قیمت‌ها را کنترل می‌کنند. در سیستم سرمایه‌داری، ارزش یک آدم به اندازه‌ی جیب اوست، نه زحمتی که می‌کشد. فرید تکیه‌اش را به چرخ داد و با چشمان نافذش گفت:

«خو، م هم د همین فکر ش استوم، ای مالداران بزرگ، بازار ره د قبضه خود مکشن (می‌گیرن). نرخ ره اونا بالا میرن، تاوانشه م و تو مدیم. آدمیت ره د ترازوی پول مکشن. هر کس که سرمایه دره، صاحب عزت و آبرو اس؛ هر کس که دستای پینه‌خورده دره، د چشما خار یست. ای سیستم، ریشه غریب ره مخشکانه و درخت پولدار ره آو مته. ما ره د جان یکدیگر مندازه تا برای بقا با هم بجنگیم، در حالی که درد ما یکی است.

همین که گپ‌های آن‌ها اوج گرفت، باران تندتر شد. حاجی غنی، پیرمردی با محاسن سپید و پتون پشمی کلان که چهل سال از عمرش را در صنف قرطاسیه‌فروشی این بازار پیر کرده بود، آن‌ها را به داخل دکان کوچک و کم‌نور خود دعوت کرد. او چای سبز دود آلودش را سر کشید و با لحن سنگین کابل قدیم گفت: بچه‌ها، بیابین یک دم ده گوشه بشینین که باران تر کدین. گپ‌های تانه شنیدم. دلتان پر است، حق دارین. مگم ای بازار همیشه همی قسم بی‌رحم و بی‌برکت نبود. مه جوانی مه ده او وقت تیر شد. او وقت‌ها بازار قانون داشت، حرمت داشت. سیستم "کاپیتالیزم" نبود که انسان ره مثل ماشین مصرف کنه. تاجر بزرگ اگر سود می‌کد، غریب ره هم دستگیری می‌کد. اما حالا چی؟ از وقتی ای سیستم جدید آمد و همه چیز ره پول کنن، دل‌ها سنگ شد. باتک‌ها آمدن، سود خورها آمدن، تعاونی‌های قدیم ره گم کنن و جایسه انحصار گرفت. مه بچشم خود دیدم که چطور بازار کابل تبدیل شد به مسلخ غریب‌ها. حالا ارگ‌نشین‌ها و این تجارهای نوکیسه، سرکها ره میان خود تقسیم کنن. شاورالی (شهرداری) از شما جریمه می‌گیره تا شکم همی سرمایه‌دارهای بزرگ ره چاق‌تر کنه. اونا مارکت‌های کلان و لوکس می‌سازن و دست‌فروش ره ده زیر باران تارومار می‌کنن تا چهره شهر "امروزی" شان خراب نشه. ای سرمایه‌داری، یعنی محو کردن غریب برای کلان شدن بای (پولدار).

فرید پرسید: حاجی کاکا، پس چاره چیست؟ ما باید تا آخر عمر بسوزیم و خاکستر شیم؟

حاجی غنی عمیق نگاهش کرد: بچیم، چارش ده همی گپ زدن‌های شماست. این سیستم شما ره مجبور می‌کنه که رقیب هم باشین، مگم وقتی فهمیدین که درد تان یکی اس و دشمن تان همی سیستم سرمایه اس، ای خودش یعنی شروع تغییر. تا وقتی غریب بیدار نشه، کابل همی رقم بی‌رحم می‌مانه.

ناگهان، هله هله و چیغ و فریادی وحشتناک در دهن بازار آغاز شد: آمدن! آمدن! مامورین شاروالی و طالبان آمدن! آرامش دکان در یک ثانیه فروریخت. احمد و فرید به بیرون دویدند. موترهای کلان اینترنشنال شاورالی با نیروهای طالبان سرک را بسته بودند. مامورها با چوب به جان کراچی‌ها افتاده بودند تا سرک را برای ویتترین مارکت‌های بزرگ روبرو صاف کنند.

احمد فریاد زد: یا رسول الله! فرید جان، کراچی مره گرفتن! جرابیم ده گل افتاد! او ظالم‌ها، ای رزق اولادایم اس!

مامور با لحنی خشک فریاد کشید: پس شو از پیش موتر! راه عامه ره بند کدین، شهر ره مردار کدین!

احمد روی زانوهایش در گل جاده نشست تا سرمایه‌اش را از زیر پای مامورین جمع کند. در همین حال، دو مامور کراچی فرید را بلند کردند. فرید با چشمان سرخ‌شده چوبدستی کراچی را گرفت: دست نزن او بچه! ای کراچی تمام سرمایه زندگی م اس! مه دزد نیستم، کار می‌کنم! کراچی ره ایلا کوک زنده نیمائمت!

ماموری چوبش را بالا برد، اما حاجی غنی خود را سپر کرد: شرم کنین او طالب بی‌خدا! دستتان ره پایین کنین! روی تان سفید، به روی دست‌فروش چوب بالا می‌کنی؟ برین جلو تجارهای بزرگ ره بگیرین که کل پیاده‌رو ره ده پیش مارکت‌های خود غصب کن! زور تان فقط به همین بچه غریب می‌رسد؟

اما گوش سیستم کر بود. ماموران با بی‌رحمی کراچی فرید را پشت موتر انداختند، احمد را در گل تپله کردند و با صدای لنگر موترها، در میان دود سیاه و باران تند دور شدند. جاده پر از بوتهای پاره و شانه‌های شکسته شد.

فرید با دست‌های تهی، به جای خالی کراچی‌اش خیره شد. احمد با لحنی شکسته گفت: «کاکا غنی... دیدی؟ قانون هم برای ماست. شاروالی آمد تا بازار ره برای مارکت اون بای سرمایه‌دار روبرو صاف کنه...»

فرید با گلون پر عقده گفت: راست گفتی کاکا... اونا نان م ره دزدیدن تا سرمایه‌دارها ده دکانای لوکس خود آسوده باشن. حالا فامیدم که سرمایه‌داری یعنی چی؛ یعنی شاروالی چوبدست پولدار اس ب ضد فقیر.

حاجی غنی دست روی شانه هر دو جوان گذاشت: «بچه‌ها، امشب کراچی تان رفت، اما چشم‌تان واز شد. تا وقتی غریب ده فکر غریب نباشه، این موترها هر روز رزق تان ره زیر تایر می‌کنه. با فکر واز برین خاتنه‌هایتان.

احمد زیر لب زمزمه کرد: می‌رم... مگم امشب چطور ده چشمان دختر تبدارم سیل کنم؟

اما فرید، دستمال پشمی‌اش را محکم کرد، نگاهی به قصرهای شیشه‌ای روبرو انداخت و گفت: احمد جان، فردا باز می‌ایم. کراچی نباشه، ذ روی دست مال مفروشم. مگم اینجه دیگه او آدم سابق نیست. مه فهمیدم که جنگ ما با مامور شاورالی نیست، با اونایی اس که ذ پشت شیشه‌های دودی قصرها، بری محو کردن ما دست می‌کنن.

آن دو در تاریکی جاده‌های گلی کابل، راهی دشت برچی و ده‌دانا شدند. باران کماکان می‌بارید، اما شعله‌ای از آگاهی تلخ و عصیانی خاموش در چشمانشان روشن شده بود که هیچ بارانی توان خاموش کردنش را نداشت.

نویسنده گان :

حلقات مطالعاتی اخگر و روستاخیز

گروپ آموزش و پرورش جوانان

افغانستان

۱۹ می ۲۰۲۶